

منظومه اردشیر بابکان و اشعار اجتماعی و سیاسی



وحید دستگردی در سنین بین ۳۵ تا ۳۷ سالگی

قسمت عمده اشعار اجتماعی و سیاسی استاد فقید وحید دستگردی در دوران جنگ بین‌المللی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) در اصفهان و هنگام مهاجرت به بلوک چهارم محال بختیاری برشته نظم کشیده شده.

معروفترین چکامه‌ای که در آن تاریخ چون بمب در سراسر کشور صدا کرد چکامه ایست بنام نارنجک که با چندین بار طبع هنوز هم از دور و نزدیک غالباً اشخاصی درخواست نسخه‌ای از آن را می‌نمایند و ما بموقع مجدداً این چکامه را در ارمغان بطبع خواهیم رسانید.

منظومه اردشیر بابکان که در جزالت و انسجام لفظ و معنی از شاهکارهای نظم فارسی بشمار میرود در همان ایام مهاجرت ساخته شده و قسمتهائی از آن در دوره‌های ارمغان و دیگر مطبوعات کشور بطبع رسیده است.

اینک تا قبل از طبع کلیات دیوان استاد که در دست تنظیم و برای چاپ آماده می‌گردد قسمتهائی از آن در شماره‌های ارمغان بطبع میرسد.

از آثار: استاد سخن مرحوم وحید

از کتاب سرگذشت اردشیر بابکان که هنوز بطبع نرسیده

صلح عمومی بشر

گفتار جاماسب

سوال اردشیر از فرشاد

تهی ز اسپهبدان چون گشت خرگاه
شهنشه گفت با فرشاد که امروز
سخن از فیلسوفان باز گفتی
بجا ماسب کشانیدی سخن را
سخن بی پرده کن آوازه ساز
حکایت کن که جاماسب چه میگفت

پاسخ فرشاد

محاسن پریش

چو این پریش ز شه بشنید فرشاد
که شاهها چون ره پریش سپردی
در گنج خرد نتوان بر آن بست
شهنشه را ثنا خواند از دل شاد
ز پریش سوی دانش راه بردی
که از پریش کلیدش بر زبان هست

اگرچه راه پر پیچ و دراز است
بر هر و خضر پریش چاره ساز است
ز پریش هر که در ره ننگ دارد
قدم در چاه و سر بر سنگ دارد



سخن اینگونه گفتار آفرین راند
 شب گیتی ز خورشیدرخش روز
 زمین را بر بشر يك انجمن خواند
 چنو دانش پژوه حکمت آیین
 بر آزادی بگیتی فکر دارد
 سرودش گر چه عالم نا شنوده
 بدیشان گیتی آرائی نمائند

زبرش شاه را چون آفرین خواند
 که جاماسب حکیم دانش افروز
 از ایران زادوگیتی را وطن خواند
 ندیده دیده چرخ جهان بین
 همه اندیشه های بکسر دارد
 سخن زابادی عالم سروده
 سخن آنجا که از گیتی سر آید



افکار جاماسب

هر آنچ از زشت و زیبا در جهانست
 همه اندیشه دانشورانست
 بدریای وجود آرام و طوفان
 بود موجی ز فکر فیلسوفان

هر آبادی و ویرانی بدنیاست
 ستیزه جو چو نادانی بینی
 عوام انعام باشند و بهایم
 جهان چیزی ندارد یادگاری
 شدار نادان بتیغ تیز خونریز
 روانی را بتیری ورنشان ساخت
 و از خون خاک را نادان کند رنگ
 نه از نادان همه از فکر دانااست
 مهارش بسته دانائی به بینی
 بهایم دور از آثارند دایم
 نه ز آهو تزلزلنک کوهسازی
 بدستش داد دانا خنجر تیز
 بر او دانشوری تیر و کمان ساخت
 سپهسالار دانا میکند جنک



گمند فکر دانا روز تدیسر
 اگر دانشوران همت گمارند
 بدی ها یکسره یکسو گذارند

زمین را غیر يك کشور نخوانند

بشر جز اهل يك کشور ندانند

دوئی ها دور سازند از میانه	نمانند از دورنگی ها نشانه
نهاده زشت کاری نفرز گیرند	شکسته قشرها را مغز گیرند
بر آرند از برای آشتی دست	نبرد و فتنه سازند از جهان بست
بجای تیغ بولادین خونریز	شود شمشر دانش در جهان تیز
سراسر خاک گردد دانش آباد	رود نادانی و ناورد از یاد
سعادت توام آید آدمی را	نماند خوی دیوی مردمی را

کنون گمراهی سخن در گوش باد است
 رسد روزی که گیتی بر مراد است
 بگیتی این سعادت بر نوشت است
 در آن آئینه مارا روی زشت است



جهان را اگر در آنروز آزمایی کنون بر بسته چشم آنکه کشایی

بجز یزدان در آن مشکو نه بینی

نشان زاهریم بد خو نه بینی

نه شیطان آدمی آنجا فریید نه کس با خوی شیطانی شکبید

نماند نامی از میشی و گرگی

نه عنوانی ز خوردی و بزرگی

غم اینجا و اندر آنجا شادمانیست	در اینجا مارك و آنجا زندگانیست
در آن دوران ره مویه نپویند	و گر مویه رسد با هم بمویند
نه بیند هیچ بیکر دردمندی	بدریا رخت بر بندد تژندی
نه با ماهی نهنگان را ستیز است	نه شیرانرا بر آهو پنجه تیز است
همه گرگی شبان بر گوسفند است	بآتش دست درگردن سپند است
پلنگان بر غزالان دستیارند	بکوه و دشت با هم رهسپارند
زدیده دل نددد شوخ عیار	و گر دزدید خواهد بود دلدار
کمان ابرو بصیدی گر زند تیر	شود هم در کمند صید فنجیر

نه چشمی فتنه آغازی نماید
 نه کس چشمی بفتانی ستاید
 گره با زلف خوبان آشنا نیست
 بگرد خالها دام بلا نیست

وصال و عشق باهم توامانند
 بهار آنجاست کاسیب خزان نیست
 نباید داغدل الا که لاله
 دل لاله از آن با داغ بینی
 فراق و صبر دور از آن جهانند
 خزان اینجاست ز آنرو گلستان نیست
 نماند زرد رنگ الا که هناله
 که داغش را شکوه باغ بینی
 نیابی هیچ چشمی اشعاران
 مگر چشمه بطرف کوهساران
 دل خونین ندارد جز خم می
 ننالد هیچکس جز بربط و نی
 نمی سوزد در آن مجمر مگر عود
 نمی موید مگر در سوک غم رود
 پیروانه ز شمع آتش بجان نیست
 که شمع آن لگن آتش زبان نیست

چو سرو آزاد گردد بید مجنون
 نه آهو از پلنگ آرد رمیدن
 موافق باشد اندر اختران سیر
 زحل با مشتری همکار و بهراست
 نگرده منکسف خور را شمایل
 خزف را جایکه در آن صدف نیست
 محاق از رهگذار ماه دور است
 صفا و صلح را سر منزل آنجاست
 خدا را آزمون دور خدا نیست
 طلا و نقره معبود جهان نیست
 چو بستان سبز گردد دشت و هامون
 نه در آهو پلنگی تیز دیدن
 مخالف نیست آواز اندر آن دیر
 سعادت پیشه بازرگان دهر است
 که مه آئینه است آنجا نه حایل
 بچهره در آن گردون کلف نیست
 کنون ظلمت بجا و انگاه نور است
 در اینجا موج طوفان ساحل آنجاست
 جهان خاک را عصر طلا نیست
 طلا بخت آنکه آنکه در جهان زیست

نیارم بیش از این گفتن از آن راز
 که آن آوازه میچربد بر این ساز

پس از بیگانگی ها آشنایی
 خوشا دیدن بجای جهل فرهنگ
 که گیتی از گل ییخار گلزار
 خوش آن بلبل که در آن باغ گوید
 خوشا با مهربانی زندگانی
 خوش آن لذت که پایانش الم نیست
 بجادین کاهی و دین پروری نیست
 جهان را بستگی گردد گشاده
 هزاران وصف از آنروز است اندک
 نسیم شادیش گردی ندارد
 یکی گردد نوا و بینوائی
 ز امواج حوادث برکنار است
 خوش آن ساغر که سنک اندر سبونیست

خوشا آن عصر و دوران طلائی
 خوشا آن آشتی ها بعد از این جنگ
 خوشا آن دوره گلهای ییخار
 خوشا آن گل کر آن گلزار روید
 خوشا آن روزگار مهربانی
 خوش آنشادی که انجاش بغم نیست
 خوش آنروزی که ظلم و کيفری نیست
 بیک آیین و یک قانون ساده
 هزار آیین در آن دوران شود یک
 خوش آن دولت که ناوردی ندارد
 شود متسوخ شاهی و گدائی
 خوش آن دریا که ساحل زینهار است
 خوش آن مینا که گریه در گلو نیست

در تحقیق جاماسب چنین سفت
 نه من گویم که جاماسب چنین گفت

